

داستان منیره و بیژن

محتایش کتم ایزد یاک را
 بموری دهد مالش نره شیر
 شبی چون شبه روی شسته بقیر
 دگر گونه آرایشی کرد ماه
 شده تیره اندر سرای درنگ
 ز تاجش دو بهره شده لاجورد
 سپاه شب تیره بردشت و راغ
 جو یولاد زنگار خورده سپهر
 نمودم ز هر سو بچشم اهرمن
 هر آنکه که بر زد یکی باد سرد
 چنان گشت باغ و لب جو بیار
 فرو مانده گردون گردان بجای
 زمین زیر آنچادر قیر کون
 جهانرا دل از خویشتن پرهراس
 نه آوای مرغ و نه هرای دد
 نبد هیچ پیدا تشیب از فراز
 بدان تنگی اندر بجستم زجای
 خروشیدم و خواستم زو چراغ
 مرا گفت « شمعت چه باید همی ؟
 بدو گفتم « ای بت نیم مرد خواب
 - « بنه پیشم و بزم را ساز کن
 برفت آن بت مهربانم ز باغ
 که گویا و بینا کند خاک را
 کند پشه بر ییل جنگی دلیر
 نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
 بسیج گذر کرد بر پیشگاه
 میان کرده باریک و دل کرده تنگ
 سپرده هوا را بزنگار کرد
 یکی فرش افکنده چون پر زاغ
 تو گفتمی بقیر اندر اندوده چهر
 چو مار سیه باز کرده دهن
 چو زنگی برانگیخت زانگشت کرد
 کجا موج خیزد ز دریای قار
 شده سست خورشید را دست ویای
 تو گفتمی شدستی بخواب اندرون
 جرس بر گرفته نگهبان پاس
 زمانه زبان بسته از نیک و بد
 دلم تنگ شد زان درنگ دراز
 یکی مهربان بودم اندر سرای
 بیاورد شمع و بیامد بباغ
 شب تیره خوابت نباید همی ؟
 بیاور یکی شمع چون آفتاب
 بچنگ آرز چنگ و می آغاز کن
 بیاورد رخشنده شمع و چراغ

زدوده یکی جام شاهنشاهی
 تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
 شب تیره همچون که روز کرد
 از آن پس که گشتیم با جام جفت
 که «از جان تو شاد بادا سپهر
 ز دفتر پرت خوانم از باستان
 شکفت اندرو مانی از کار چرخ
 همه از در مرد فرهنگ و سنگ»
 مرا امشب اینداستان باز گوی «
 بشر آری از دفتر پهلوی «
 بخوان داستان و بیفزای مهر
 شب تیره زانديشه خواب آیدم
 ایا مهربان یار پیراسته
 بشر آورم داستان سر بسر
 ایا مهربان جفت نیکی شناس «
 ز دفتر نوشته که باستان
 خرد یادگیر و بدل هوش دار



جهان ساز نو خواست آراستن
 بر آمد بخورشید بر تخت شاه
 بر آزادگان بر بگسترد مهر
 بآب وفا روی خود را بشست
 نسازد خردمند ازو جای خواب
 که کین سیاوش همی بازخواست
 ز گردان لشکر همی کرد یاد
 نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
 دل و گوش داده تاوای چنگ
 فریبرز کاوس تا گستم
 چو کرکین میلاد و شاپور نیو

می آورد و نار و ترنج و بهی
 گهی می گساریدو که چنگ ساخت
 دلم بر همه کام پیروز کرد
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت
 مرا گفت آن ماه خورشید چهر
 « به پیمای تا من یکی داستان
 که چون گوشت از گفتمن یافت برخ
 «پراز چاره و مهر و نیرنگ و چنگ
 بدان سروین گفتم «ای ماهروی
 مرا گفت « کز من سخن بشنوی
 بگفتم « بیار ای مه خوب چهر
 « مگر طبع شوریده بگشایم
 « ز تو طبع من گردد آراسته
 « چنان چون ز تو بشنوم در بدر
 « بگویم پذیرم زیزدان سپاس
 بخواند آن بت مهربان داستان
 بگفتار شرم کنون گوش دار

چو کیخسرو آمد بکین خواستن
 ز توران زمین کم شد آن تخت و گاه
 به پیوست با شهر ایران سپهر
 زمانه چنان شد که بود از نخست
 بجوئی که یکبار بگنشت آب
 ز گیتی دو بهره برو گشت راست
 به بکماز بنشست یکروز شاد
 بدیبا بیاراسته گاه شاه
 یکی جام باقوت یرمی بچنگ
 بزرگان نشسته برامش بهم
 چو کودرز گشواد و فرهاد و کیو

شاه نوذران طوس لشکر تکی
 همه باده خسروانی بدست
 می اندر قدح چون عقیق یمن
 پر بیچهرگان پیش خسرو بیای
 همه بزمگه پر ز رنگ و نگار
 ز پرده در آمد یکی پرده دار
 که « بر در بیایند ارمنیان
 « همی راه جویند نزدیک شاه
 جو سالار هشیار بشنید تفت
 بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید
 بر رفتند یکسر بنزدیک شاه
 که « ای شاه پیروز جاوید زی
 « بهر هفت کشور توئی شهریار
 « سر مرز توران زمین شهر ماست
 « سوی شهر ایران یکی پیشه بود
 « چه مایه بدو اندرون کشتزار
 « چرا گاه ما بود و بنیاد ما
 « گراز آمد اکنون فزون از شمار
 « بدندان جوییلان بتن همچو کوه
 « هم از چارپای وهم از کشتمند
 « نیاید بدندانشان سنگ سخت
 جو بشنید گفتار فریاد خواه
 بر ایشان ببخشد خسرو بدرد
 « کزین نامداران و گردان من
 « شود سوی آن بیست و خول خورد
 « ببرد سر آن گرازان به تیغ
 « که جوید با زرم من رنج خویش
 کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
 نهاد از میان گوان پیش پای
 چو رهام و چون یزن رزم زن
 همه پهلوانان خسرو پرست
 به پیش اندرون دسته فستون
 سر زلفشان بر سمن مشک سای
 کمر بسته در پیش سالار بار
 بنزدیک سالار شد هوشیار
 سر مرز ایران و تورانیان
 ز راه دراز آمده داد خواه
 بر گاه خسرو خرامید و رفت
 به پیش اندر آوردشان چون سزید
 غریوان و گریان و فریاد خواه
 که خود جاودان زندگی راسزی
 ز هر بد تو باشی بهر شهر یار
 بیکروی ازیشان بما بر بلاست
 که مارا بدان پیشه اندیشه بود
 درخت بر آور همه میوه دار
 ایا شاه ایران بده داد ما
 گرفت آنهمه پیشه و مرغزار
 وزیشان شده خلق ارمان ستوه
 ازیشان بما بر چه مایه گزند
 مگرمان بیکباره بر گشت بخت
 بدرد دل اندر به پیچید شاه
 بگردان کردن کش آواز کرد
 که جوید همی نام بر انجمن ؟
 بنام بزرگ و بنگ و نبرد
 ندارم ازو کنج و گوهر دروغ
 وزان پس کند کنج من کنج خویش ؟
 مگر یزن کیو فرخ نژاد
 ابر شاه کرد آفرین خدای

داد خواهی ارمنیان
 نزد کیخسرو از
 گرازان

بگفتا « من آیم بدین کار پیش
 جو بیژن چنین گفت کیواز کران
 بفرزند گفت « این جوانی چراست؟
 « جوان ارجه دانا بود با گهر
 « بدو نیک هر گونه باید کشید
 « براهی که هرگز نرفتی میبوی
 ز گفت پدر بیژن آشفته سخت
 چنین گفت « کاپشاه پیروز کر
 « سر خوک را بگسلانم ز تن
 « تو این گفتهها از من اندر یذیر
 جو بیژن چنین گفت شد شاه شاد
 « بدو گفت خسرو که « ای پرهنر
 بگر کین میلاد گفت آن گهی
 « تو با او برو تا سر آب بند
 بسببید بیژن بر رفتن براه
 برفت از در شاه با یوز و باز
 همی رفت چون شیر کف افکنان
 تدروان به چنگال باز اندرون
 بدینسان همه راه بگذاشتند
 رسیدند آنجا که آن بیسه بود
 گرازان گرازان نه آگاه ازین
 جو آمد بنزدیک بیسه فراز
 بگر کین میلاد گفت « اندر آیی
 « جومن با گراز اندر آیم به تیر
 « بدانکه که از بیسه خیزد خروش
 « هر آنکو بیابد ز جنگم رها
 به بیژن چنین گفت کر کین گو
 « کنون از من این پاره مندی میخواه
 « تو برداشتی گوهر و سیم وزر

ز بهر تو دارم سر و جان خویش
 نگه کرد و آنکارش آمد کران
 به نیروی خویش این گمانی چراست؟
 ای آزمایش نگیرد هنر
 ز هر شور و تلخی بیاید چشید
 بر شاه خیره مبر آبروی «
 جوانمرد هشیار بیدار بخت
 تو بر من بستنی گمانی مبر
 منم بیژن کیو لشکر شکن
 جوانم بگردار و در پای پیر «
 بدو آفرین کرد و فرمائش داد
 همیشه توئی پیش هر بد سیر «
 که « بیژن بارمان نداند رهی
 همش راهبر باش و هم پارمند «
 کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
 بنخجیر کردن براه دراز
 سر گور و آهو ز تن بر کنان
 چکان از هوا بر سمن برک خون
 همه راه را باغ پنداشتند
 وزان شاه گردان پر اندیشه بود
 که بیژن نهاد است بر بورزین
 همی جست هر سوی جنگ گراز
 و گرنه بیکسو بپرداز جای
 برو تا بنزدیک آن آبگیر
 تو بردار گرز و بجای آرهوش
 بیکزخم از تن سرش کن جدا «
 که « پیمان نه این بود باشاه نو
 بجز آنکه بنمایست جایگاه
 تو بستنی مر این رزمگرا کمر «

خواستار شدن بیژن
 جنگ گرازان را

تا سازگاری گر کین
 با بیژن

چو بیژن شنید این سخن خیر شد
 به پیشه در آمد بگردار شیر
 برفت از بس خوک چون پیل مست
 همه جنگ را پیش او تاختند
 گرازی بیامد چو اهریمن
 چو سوهان یولاد بر سنگ سخت
 یزد خنجری بر میان سرش
 چو روبه شدند آن ددان دلیر
 سرانستان بخنجر بیرید بست
 بگردون پرافکند هر یک چو کوه
 بداندیش گر کین شوریده هش
 همه پیشه آمد بچشمش کبود
 بدلتش اندر آمد از آن کار درد
 دلش را بیچید اهریمن
 سگالش چنین بد نبسته جز این
 کسی کویره بر کند زرفسجاه
 ز بهر فزونی و از بهر نام
 به بیژن چنین گفت «کای بهلوان
 » بر آید ترا این چنین کار چند
 » کنون گفتنیها بگویم ترا
 » یکی جشن گاهست از ایدر نه دور
 » یکی دشت بینی همسرخ و زرد
 » همه پیشه و باغ و آب روان
 » زمین پر نیان و هوا مشکبوی
 » خم آورده از بار شاخ سمن
 » خرامان بگرد گلان بر تنور
 » از این بس کنون تانه بس روزگار
 » پر چهره بینی همه دشت و کوه
 » عنیزه کجا دخت افراسیاب
 همان چشمش از روی وی تیره شد
 کمانرا یزه کرد مرد دلیر
 یکی خنجری آبداده بدست
 زمین را بدندان بر انداختند
 زره را بدوید بر بیژن تا
 همی سود دندان خود بر درخت
 بدو نیمه شد پیلتن پیکرش
 تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر
 بترک شبرنگ سرکش بست
 شده گاو میش از کشیدن ستوه
 یکسو به پیشه در آمد خمش
 بر او آفرین کرد و شادی نمود
 ز بدنامی خویش ترسید مرد
 بدی ساختن خواست بر بیژن تا
 نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
 سزد گر کند خوبشتن را نگاه
 براه جوانی بگسترده دام
 دل کارزار و خرد را روان
 به نیروی یزدان و بخت بلند
 که من چند گه بوده ام ایدر
 بدو روز راه اندر آید بتور
 کزو شاد گردد دل زاد مرد
 یکی جایگاه از در بهلوان
 کلابست گوئی مگر آبجوی
 صنم شد گل و گشت بلبل شمن
 خروشدن بلبل از شاخ سرو
 شود چون بهشت آن لب جویبار
 بهرسو بشادی نشسته گروه
 درخشان کند باغ چون آفتاب

کند کردن بیژن
گردانان را

دریختن گر کین
بیژن را

« زند خیمه زانگه بدان مرغزار
 « همه دخت ترکان پوشیده روی
 « همه رخ بر از گل همه چشم خواب
 « همه دشت بینی بیاراسته
 « اگر ما بتزدیک آن جشنگاه
 « بگیریم از ایشان بریچهره چند
 چو گر کین چنین گفت بیژن جوان
 گهی نام جست اندران گاه کام
 برفتند هر دو براه دراز
 بگر کین چنین گفت پس بیژن
 « شوم بزمگهشان به بینم زدور
 « ز نیم آگهی رای هشیار تر
 بدو گفت گر کین « برو شاد باش
 بکنجور گفت « آن کلاه پدر
 « که روشن شدی زو همه بزمگاه
 « همان طوق کیخسرو و گوشوار
 بیاورد کنجور چونان که گفت
 بپوشید رخشنده رومی قبای
 نهادند بر پشت شبرنگ زین
 بتزدیک تر رفت و در بیشه شد
 بزیر یکی سرو بن شد بلند
 همه دشت از آوای رود و سرود
 به بست اسب را اندران جایگاه
 زدیدار خوبان همه مرغزار
 چو افتاد چشم میزه بدوی
 برخسارگان چون سهیل یمن
 کلاه تهم پهلوان بر سرش
 به پرده درون دخت پوشیده روی
 فرستاد مردابه را چون نوند
 اباصد کنیزك همه چون نگار
 همه سرو قد و همه مشک موی
 همه لب پر از می بیوی گلاب
 چو بنخانه چین پر از خواسته
 شویم و بتازیم بکروز راه
 بتزدیک خسرو شویم ارجمند
 بجنبیدش آن گوهر پهلوان
 جوان بد جوان وار برداشت گام
 یکی آزیسه یکی کینه ساز
 که « من بیشتر سازم این رفتنا
 که تورانیان چون بسیچندسور
 شود دل زدیدار بیدار تر
 همیشه ز اندوه آزاد باش
 که در بزمگه بر نهادی سر
 بیاور که مارا به بزمست راه
 همان یاره کیو گوهرنگار
 بر بیژن پهلوان از نهفت
 بتاج اندر آویخت پر همای
 کمر خواست با پهلوانی نگین
 دل از کام خویشش بر اندیشه شد
 که تا زافتابش نباشد گزند
 روانرا همی داد گفتی درود
 همیکرد پنهان برایشان نگاه
 بیاراسته همچو باغ بهار
 یکی مرد را دید با رنگ و بوی
 بنفشه دمیده بگرد سمن
 فروزان ز دیبای رومی برش
 بجوشید مهرش بیوشید موی
 که « روزیر آن شاخ سرو بلند

دیدن میزه و بیژن
 یکدیگر را

«نگه کن که آن ماه دیدار کیست
» بیرستس که چون آمدی ایدرا؟
» که من سالیان تا بدین مرغزار
» برین جشن که بر ندیدیم کس
» بگویش که تو مردمی با پری
» ندیلم چو تو هیچ ای ماهروی
چو دایه بر بیژن آمد فراز
پیام منیژه به بیژن بگفت
چنین گفت خود کامه بیژن بدوی
» سیاوش نیم تریز ازادگان
» منم بیژن کیو از ایران بجنگ
» سرانشان بریدم فکندم براه
» چو زین بزمکه آکھی یافتم
» مگر چهره دخت افراسیاب
» همی بینم ایندشت آراسته
» اگر نیک رانی کنی تاج زر
» مرا سوی آن خوبچهره بری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز
که «رویش چنین است و بالا چنین
بدایه بگفتش «مرا مادری
فرستاده آمد همان رهنمای
نماید آن زمان جایگاه سخن
سوی خیمه دخت افراسیاب
به پرده در آمد چو سروی بلند
منیژه پیامد گرفتش به بر
بیرسیدش از راه و از کاروساز
» چرا این چنین روی و این فرو برز
بشستند پایش به مشک و کلاب
نشستند و رود و می ساختند

سیاوش مگر زنده شد یا پزیست
نیاتی بدین بزمکه اندرا؟
همی جشن نو سازم اندر بهار
ترا بینم ای سرو آزاد و بس
برین جشنکه بر همی بگذری؟
چه نامی توو از کجانی؟ بگوی
برو آفرین کرد و بردش نماز
دو رخسار بیژن چو گل بر شکفت
که «من ای فرستاده خوبگوی
از ایراتم از شهر آزادگان
بزم گراز آمدم تیز چنگ
که دندانهاشان برم نزد شد
سوی کیو گودرز نشتاغتم
نماید مرا بخت فرخ بخواب
چو بتخانه چین بر از خواسته
ترا بخشم و گوشوار و کمر
دلش با من ایدون به مهر آوری»
بگوش منیژه رسانید راز
چنین آفریدش جهان آفرین «
هلا تا بنزد منش آوری «
دل و گوش بیژن به پاسخ سرای
خرامید از سایه سرو بن
بیاده همی کام زد با شتاب
میانش به زرین کمر کرده بند
گشاد از میانش کیانی کمر
که «باتو که آمد بجنگ گراز؟
برنجانی ای خوبچهره بگرز؟»
گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
ز ییگانه خرگه بیرداختند

پرستندگان ایستاده بیای
 بدیبا زمین کرده طاوس رنگ
 چه از مشک و عنبر چه باقوت و زور
 می سالخورده بجام بلور
 هنیزه چو بیژن دزم روی ماند
 بفرمود تا داروی هوش بر
 بدادند چون خورد می گشت مست
 عماری بسببید و رفتن براه
 بگسترد کافور بر جای خواب
 چو آمد بنزدیک شهر اندرا
 نهفته بکاخ اندر آمد شب
 بیاورد روغن مر او را بداد
 چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
 بایوان افراسیاب اندرا
 به پیچید بر خویشتن بیژن نا
 هنیزه بدو گفت « دل شاد دار
 » به مردان زهر گونه کار آید
 پر بچهرگان رود بر داشتند
 چو بگشت یک روز کار اندرین
 نهفته همه رازها باز جست
 بدانست و ترسان شد از جان خویش
 جز آگاه کردن ندید ایچ رای
 بیامد بر شاه توران بگفت
 جهانجوی کرد از جهاندار یاد
 ز دیده برخ خون مزگان برفت
 « کرا از پس پرده دختر بود
 بگریوز اندر یکی بگریزد
 » بگیتی کرا بد چنین روز بد
 « برو با سواران هیشیار سر

ابا بر بطن و چنگ و رامش سرای
 ز دینار و دینا جو پشت پلنگ
 سرا پرده آراسته سر بسر
 بر آورد با بیژن کیو زور
 پرستندگان را بر خویش خواند
 پرستنده آمیخت با نوش بر
 همان خوردن و سرش بنهاد بست
 مران خفته را اندران جایگاه
 همی ریخت بر چوب صندل کلاب
 پیوشید بر خفته بر چادرا
 به بیگانگان هیچ نگشاد لب
 که تا گشت بیدار و چشمش گشاد
 نگار سمن بر در آغوش یافت
 ابا ماهرونی بیالین سرا
 به یزدان پناهید ز اهریمن
 همه کار نابوده را باد دار
 گهی بزم و گه کارزار آید
 بشادی شب و روز بگذاشتند
 پس آگاهی آمد به دربان ازین
 بزرفی نگه کرد کار از نخست
 شتایید نزدیک درمان خویش
 دوان از پس پرده برداشت پای
 که « دخترت از ایران گزی دست جفت
 تو گفتی که بید است هنگام باد
 بر آشفتم و این داستان باز گفت
 اگر تاج دارد بد اختر بود
 » کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
 غم شهر ایران و فرزند خود
 نگهدار مر کاخ را بام و در

ربودن هنیزه بیژن
 را در حال بیهوشی

آگاه شدن افراسیاب
 از کار هنیزه و بیژن

«نگر تا که بینی پناخ اندرا
 چو گرسیوز آمد بنزدیک در
 غریویدن چنگ و بانگ و باب
 سواران درو بام و ایوان شاه
 چو گرسیوز آنکاخ در بسته دید
 بزد دست و بر کند بندش ز جای
 پیامد بنزدیک آن خانه زود
 بلرزید از خشم و پس بانگ کرد
 «فتادی بچنگال شیر زبان
 به پیچید بر خوبشتن بیژنا
 «نه شیرنگ بامن نه رهوار بور
 همیشه بیکساق موزه درون
 بزد دست و خنجر کشید از نیام
 «که من بیژنم پور کشوادگان
 «ندرد کسی پوست بر من مگر
 «و گر خیزد اندر جهان رستخیز
 پس آنکه بگرسیوز آواز کرد
 «تو دانی نیاکان و شاه مرا
 «اگر چنگ سازید من چنگ را
 نگه کرد گرسیوز آهنگ اوی
 بدانت کو راست گوید همی
 وفا کرد با او بسوگندها
 به پیمان جدا کرد از او خنجرا
 سرایای بستش بکردار یوز
 چنین است گردنده کوژ پشت
 برانسان بنزدیک افراسیاب
 چو آمد بنزدیک شاه اندرا
 بدو آفرین کرد «کای شهریار
 «نه من بارزو جستم این پیشگاه

به بند و کشانش بیار ایودا
 ز ایوان خروش آمد و نوش و خور
 بر آمد ز ایوان افراسیاب
 گرفتند و هر سو به بستند راه
 می و غافل نوش پیوسته دید
 بچست از در اندر میان سرای
 کجا اندرو مرد بیگانه بود
 که «ای خویش نشناس ناپاک مرد
 کجا بردخواهی توجان از میان؟
 که «چون رزمسازم برهنه تا؟
 همانا که بر گشتم امروزه دور
 یکی خنجری داشتی آنگونه
 در خانه بگرفت و بر گفت نام
 سر بهلوانان و آزادگان
 همی سیری آید تنش را ز سر
 نه بیند کسی پشت من در گریز
 که «بامن چنین بخت بلساز کرد
 میان یلان پایگاه مرا
 همیشه بشویم بخون چنگ را
 بچنگ اندرون تیزی و چنگ اوی
 بخون ریختن دست شوید همی
 بخوبی بدادش بسی پنلها
 بچربی کشیدش به بند اندرا
 چسود از هنرها چو بر گشت روز؟
 که نرمش بزودی بباشد درشت
 ببردند رخ زرد و دیده پر آب
 گو دست بسته برهنه سرا
 سزد گر کنی راستی خواستار
 نه بود اندرین کار کس را گناه

« از ایران بچنگ گراز آمدم
 « بزیر یکی سز و رفتم بخواب
 « بیامد پری و بگسترد بر
 « یکی چتر هندی بر آمد زدور
 « یکی هودجی ساخته در میان
 « بدو اندرون خفته بت پیکری
 « مرا تا گمان در عماری نشاند
 « که تا اندر ایوان نیامد ز خواب
 « گناهی مرا اندرین بوده نیست
 « پری بیگمان بخت بر گشته بود
 « چنین داد پاسخ پس افراسیاب
 « تو آنی کز ایران بگرز و کمند
 « کنون چون زنان پیش من بسته دست
 « بگفت دروغ آزمودن همی
 « بدو گفت بیژن که « ای شهریار
 « گرازان بدندان و شیران بچنگ
 « یلان هم بشمشیر و تیرو کمان
 « اگر شاه خواهد که بیند ز من
 « یکی اسب فرما و گزر گران
 « باورد که گر یکی زان هزار
 « چو از بیژن این گفته بشنید چشم
 « بگرسبوز اندر یکی بنگرید
 « نه بینی که این بد کنش ریمن
 « بسنده نبودش همین بد که کرد
 « ببر همچنین بند بردست و پای
 « نگون بخت را زنده بردار کن
 « بدان تا ز ایرانیان زین سپس
 « کشیدندش از پیش افراسیاب
 « چو آمد بدر بیژن خسته دل

بدین جشن توران فراز آمدم
 که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
 مرا اندر آورد خفته بر
 گرفتند هر سو سواران تور
 کشیده در چادر پرنیان
 نهاده بیالینش بر افسری
 بران خوبچهره فسونی بخواند
 نجنبید و من دیده کرده پر آب
 منیزه بدین کار آلوده نیست
 که بروی همی جادویی آزمود
 که « روز بخت کرد بر توشتاب
 همی رزم جستی و نام بلند
 همی خواب گوئی بگردار هست
 بخواهی سر از من ربودن همی؟
 سخن بشنو از من یکی هوشدار
 توانند کردن بهر جای جنگ
 توانند کوشید با بد کمان
 دلیری نمودن بدین انجمن
 گزین کن ز ترکان هزاران سران
 همی زنده مانم بر دم مدار
 برو بر فکند و بر آورد خشم
 « کز ایرانیان ما چه خواهیم دید؟
 فزونی سگالد همی بر ما؟
 کنون رزم جوید به ننگ و نبرد
 هم اندر زمان زو بپرداز جای
 وز او نیز با ما مگردان سخن
 نیارد بتوران نگه کرد کس
 دل از درد خسته دودیده پر آب
 ز آب مزه پای مانده بگل

همی گفت «اگر بر سرم کرد کار
 «ز دار و ز کشتن ترسم همی
 «که تا مرد خواند مرا دشمنم
 «به پیش نیاکان خسرو منم
 «ایا باد بگذر بایران زمین
 «برستم رسان زود از من خبر
 «بگودرز کشواد از من بگوی
 «بگرگین بگو ای بل سست رای
 «مرا در بلائی فکنلی که کس
 کنتله همی کند جای درخت
 چو پیران ویسه بدان جا رسید
 یکی دار بر پای کرده بلند
 بتورانیاں گفت «این دار چیست؟
 بدو گفت کرسیوز «این میزنست
 بز اسب و آمد بر بیژنا
 دوست از پس پشت بسته چوسنگ
 برسید و گفتش که «چون آمدی؟
 همه داستان بیژن اورا بگفت
 ببخشد پیران ویسه بروی
 فرمود تا بکزمانش بدار
 «بدان تا به بینم یکی روی شاه
 بکاخ اندرون شد پرستاروش
 همی بود در پیش تختش بیای
 سپه دار دانست کز آرزوی
 بخت بدو گفتش «چه خواهی؟ بگوی
 «اگر زرتو خواهی و گر گوهرها
 «ندارم دریغ از تو من کنج خویش
 چو بشنید پیران خسرو پرست
 که «جاوید با دا ترا تخت جای

نیشست مردن به بدروز کار
 ز گردان ایران بنفسم همی
 ز ناخسته بر دار کرده تم
 پس از مرگ باشد بمن سرزنش
 پیامی ز من بر بشاه گزین
 بدان تا بخونم بیند کمر
 که از کار گرگین شدم آبروی
 چگوئی تو بامن بدیگر سرای؟
 نبینم همی هیچ فریاد رس «
 پدید آمد از دور پیران ز بخت
 همه راه ترک کمر بسته دید
 فروهشته از دار بیچان کمنه
 در شاه را از در دار کیست؟
 کجا شاهرا بدترین دشمنست
 جگر خسته دیدش برهنه تن
 دهن خشک و رفته ز روی آب و رنگ
 از ایران همانا بخون آمدی؟
 چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
 فرو ریخت آب از دودیده بروی
 نکردند و گفتش «هم ایتر بدار
 نمایم بدو اختر نیک راه «
 بر شاه با دست کرده بکش
 چو دستور پاکیزه رهنمای
 بیایست پیران آزاده خوی
 ترا بیشتر نزد من آب روی
 و گر پادشاهی و گر لشکرا
 چرا بر گزینی همی رنج خویش؟
 زمین را ببوسید و بر پای جست
 نیابد جز از تخت تو بخت جای

مانع شدن پیران
 از کشته شدن بیژن

« ز شاهان گیتی ستایش تراست
 « مرا هر چه باید بیخت تو هست
 « مرا آرزو از بی خویش نیست
 « نه من شاهرا پیش از این چند بار
 « بگفتار من هیچ نامد فراز
 « مکش گفتت یور کاوس را
 « سیاوش که بود از تژاد کیان
 « کز ایران به پیلان بکوبندمان
 « بخیره بگشتی سیاوش را
 « ندیدی بدیهای ایرانیان
 « ز توران دو بهره بیای ستور
 « هنوز آن سر تیغ دستان سام
 « که رستم همی سرفشاند بدوی
 « اگر خون بیژن بریزی بدین
 « نگه کن بدان کین که گستردیا
 « همانا دگر خواستار آوری
 « چو کینه دو گردد نداریم پای
 « به از تو نداند کسی گیورا
 « چو گودرز کشوادپولاد چنگ
 « جو بر زد بر آن آتش تیز آب
 « که بیژن ندانی که باما چکرد
 « نه بینی کزین بی هنر دخترم
 « همه نام پوشیده رویان من
 « کزین تنگ تا جاودان بردرم
 « گر او یابد از من رهائی بجان
 « برسوائی اندر بمانم بدرد
 « بسی آفرین کرد پیران بر اوی
 « چنین است چون شاه گوید همی
 « ولیکن بدین رای هشیار من

ز خورشید تابان نیایش تراست
 ز اسبان و مردان و نیروی دست
 کس از کهتران تو درویش نیست
 همی دادمی پند در چند کار؟
 بدان داشتم دست از کار باز
 که دشمن کنی رستم و طوس را
 بهر تو بسته کمر بر میان
 زهم بگسلانند بیوتدمان
 بزهر اندر آمیختی نوش را
 که کردند با شهر تورانیان؟
 سپردند و شد بخت را آب شور
 همانا نیاسود اندر نیام
 بخورشید بر خون چکاند ازوی
 بتوران بر آید یکی گرد کین
 دم از شهر توران بر آوردیا
 درخت بلارا بیار آوری
 ایا پادشاه جهان کدخدای
 نهنک دژم رستم نیو را
 که آید ز بهر نبیره بچنگ
 چنین یاسخش داد افراسیاب
 بایران و توران شدم روی زرد
 چه رسوائی آمد به پیران سرم
 ز پرده بگسترد بر انجمن
 بخندد همه کشور و لشکر
 زهر سو گشایند بر من زبان
 بیالایم از دیدگان آب زرده
 که « ایشاه نیک اختر راستگوی
 جز از نام نیکو نجوید همی
 یکی بنگرد ژرف ، سالار من

* به بندیم اورا به بند گران
 * از او بند گیرند ایرانیان
 * دستور پاکیزه راهبر
 * بگریوز آنگه بفرمود شاه
 * به پیوند عسارهای گران
 * از آن پس نگون اندر افکن بیچاه
 * «پیر ییل و آن سنگ ا کوان دیو
 * فکنده است بر پیشه چینستان
 * « بیاور سر چاه اورا بیوش
 * « وز آنجا بایوان آن بی هنر
 * « پرو با سواران و تاراج کن
 * « برهنه کشانش پیر تا بیچاه
 * « بهارش توئی غمگسارش تو باش
 * کشان بیزن کیو از پیش دار
 * نگوئش بیچاه اندر انداختند
 * منیزه بیامد بیک چادرا
 * بیامد خروشان بنزدیک چاه
 * چو از کوه خورشید سر برزدی
 * همی گرد کردی بروز دراز
 * به بیزن سپردی و بگریستی
 * چو بیک هفته گر گین بر آنجا بیای
 * زهر سوش پویان بجستن گرفت
 * هشیمانی آمدش از آن کار خویش
 * بتد تازیان تا بدان جایگاه
 * همه پیشه بر گشت و کس راندید
 * همی گشت بر گرد آن مرغزار
 * یکایک ز دور اسب بیزن بدید
 * بدانست کورا تبا هست کار
 * اگر دار دارد و گر چاه و بند
 * کجا دار و کشتن گزیند پیران
 * نه جندند ازین پس بدیرا میان
 * درفتان شود شاهرا گاه و فر
 * که * بند گران سازو تار یک چاه
 * ز سر تا بیایش به بند اندر آن
 * که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
 * که از ژرف دریاش گبهان خدیو
 * بیاور ز بیزن بدان کین ستان
 * بدان تا بزاری بر آیدش هوش
 * منیزه کزو تنگ دارد گهر
 * نگون بخت را بی سر و تاج کن
 * که در چاه بین آنکه دیدی بگام
 * درین تنگ زندان زوارش تو باش
 * ببردند بسته بدان چاه سار
 * سر چاهرا سنگ بر ساختند
 * برهنه دو پای و گشاده سرا
 * یکی دست را اندرو کرد راه
 * منیزه ز هر در همی نان چدی
 * بسوراخ چاه آوریدی فراز
 * بدین شور بختی همی زیستی
 * همی بود و بیزن نیامد بجای
 * رخا نرا بخوناب شستن گرفت
 * که چون بدسگالید با پار خویش
 * کجا بیزن کیو کم کرد راه
 * نه نیز اندر آن بانگ مرغان شنید
 * همی کرد یار اندرو خواستار
 * که آمد ازان جو باران بدید
 * با پیران نیاید بدین روز کار
 * ز افراسیاب آمدستش گزند

بیچاه اندر افکن بیزن
 و راندن منیزه

گفتند اندر افکنند بر گاشتری
از آن مرغزار اسب بیژن براند
وز آنجا سوی شهر ایران شتافت
پس آگاهی آمد هم آنکه بگیو
ز خانه بیامد دمان تا بکوی
همی کند موی از سرو روی پاک
همی گفت « ای کردگار سپهر
» چو از من جدا ماند فرزند من
» بگیتی مرا خود یکی پور بود
» کنون بخت بد کردش از من رها
زگر گین پس آنکه سخن باز جست
» ز بدها برو بر چه آمد بگوی
» چه دیو آمدش پیش در مرغزار
» تو این مردی اسب چون یافتی
بدو گفت گر گین که « باز آرهوش
» چو در جنگ نیزه بر افراشتیم
» گراز اندر آمد بکردار کوه
» بکردیم جنگی بکردار شیر
» چو پیلان بهم بر فکندیمشان
» وز آنجا بایران نهادیم روی
» بر آمد یکی گور از آن مرغزار
» بگردن جوشیر و بر رفتن چو باد
» تو گفتی نگار است اندر بهار
» بر بیژن آمد چو پیلی بلند
» فکندن همان بود و رفتن همان
» ز تازیدن کور و گرد سوار
» بکردار دریا زمین بر درید
» بی اندر گرفتم همه دشت و کوه
» ز بیژن ندیدم بگیتی نشان
ز کرده پشیمان دل و چاره جوی
بنیسه بر آورد و روزی بماند
شب و روز آرام و خفتن نیافت
ز کم بودن رزمزن پور نیو
دل از درد خسته پر از آبروی
خروشان بسر بر همی ریخت خاک
تو گسترده اندر دلم هوش و مهر
روا دارم از بگسلد بند من
هم پور و هم پاک دستور بود
چنین مانده ام در جهان بیچاره
که چون بود خود روزگار از نهیست؟
که افکند بند سپهری بنوی ؟
که اورا تبه کرد و بر گشت کار ؟
ز بیژن کجا روی بر تافتی ؟
سخن بشنو و یهن بگشای گوش
به پیشه درون بانگ برداشتم
نه یکیک که هر جای گشته گروه
بشد روز و نامد دل از جنگ سپهر
بمسار دندان بکنه ایشان
همه راه شادان و نخچیر جوی
کز آن خوبتر کس نه بیند نگار
تو گفتی که از رخس دارد نژاد
بهاری ندیدم چو بر نگار
بسرش اندر افکند بیژن کمند
دمان گور و بیژن پس اندر دمان
بر آمد همی دود از آن مرغزار
کمند افکن و گور شد ناپدید
که از تاختن شد سمندم ستوه
جز این اسب و زین از پس اندر کشان

و دلم شد بر آتش ز تپان اوی
 و از آن باز گشتم چنین تا امید
 جو بشنید کیو این سخن هوشیار
 ز گر کین سخن سر بسر خیر مدید
 رخس زرد از بیم سالار شاه
 جو هرزند را کیو کم بوده یافت
 ببرد اهرمن کیو را دل ز راه
 بخواهد از او کین پور گزین
 پس اندیشه کرد اندر آن بنگرید
 چه باشد مرا گفت «ازین کشتنا
 به یزن چه سود آید از جان اوی؟
 بباشیم تا این سخن نزد شاه
 بگر کین یکی بانگ بر زد بلند
 تو بردی ز ره مهر و ماه مرا
 فکندی مرا در تک و یویه پوی
 پس اکنون بدستان و بند و فریب
 نباشد ترا بیش ازین دستگاه
 پس آنکه بخنجر ز تو کین خویش
 وز آنجا بیامد بنزدیک شاه
 برو آفرین کرد «کای شهریار
 و انوشه جهاندار نیک اخترا
 ز کین یکی پور بودم جوان
 بجانش بر از بیم گریان بلم
 کنون آمد ایشاه گر کین ز راه
 بد آگاهی آورد از پور من
 یکی اسب دارد نگون سار زین
 اگر داد بیند بدین کار ما
 ز گر کین دهد دامن شهریار
 غمی شد ز درد دل کیو شاه

چاره جوی کیو
 از کین سر

که چون بود با گور پیکار اوی
 که گور زبان بود دیو سفید
 بدانست کورا تبا هست کار
 جهان نیش چشم اندرش تیره دید
 تنش لرز لرزان ز بیم گناه
 سخن را بدانگونه آلوده یافت
 که گرداند او را بره بر تپاه
 و گر چند تنگ آید او را ازین
 نیامد همی روشنائی پدید
 مگر کام بد گوهر اهریمن؟
 دگر گونه سازیم درمان اوی
 شود آشکارا ز گر کین گناه
 که ای بد کش ریمن بر گزیند
 گزین سواران و شاه مرا
 بگرد جهان اندرون چاره جوی
 کجا یابم آرام و خواب و شکیب؟
 که تا من به بینم یکی روی شاه
 بخواهم ز بهر جهان بین خویش
 دو دیده پر از خون و دل کینه خواهم
 همیشه بشادی جهانرا گذار
 نه بینی که بر سر چه آمد مرا؟
 شب و روز بودم بدو شادمان
 ز بیم جدائیش بریان بلم
 زبان پر ز یاه روان پر گناه
 از آن نامور پاک دستور من
 ز یزن ندارد نشانی جز این
 یکی بشگرد ژرف سالار ما
 کزو گشتم اندر جهان سو کواره
 بر آشفت و بنهاد بر سر کلام

چو گر گین بدر کلمخسرو رسید
 ز تیمار بیژن همه پهلوان
 بر رفت از در کاخ تا پیش اوی
 چو الماس دندانهای گراز
 بدندانها چون نگه کرد شاه
 « کجا ماند از تو جدا بیژن؟ »
 چو خسرو چنین گفت گر گین بیای
 سخن چند بر گفت ناساز و بار
 چو گفتارها یک بدیگر نماید
 همش خیره سر دیدم هم بد گمان
 هم اندر زمان کرد پایش به بند
 بگیو آنکهی گفت « بار آرهوش
 « من اکنون زهر سو فراوان سوار
 « و گر دیر یابم از او آنکهی
 « بدانکه که از گل شود باغ شاد
 « زمین چادر سبز در یوشدا
 « بخوایم من آن جام کیتی نمای
 « کجا هفت کشور بدو اندرا
 « بگویم ترا هر کجا بیژنست
 چو گویو از بر گاه خسرو بر رفت
 بجستش فراوان بگرد جهان
 همه بوم ایران و توران بیای
 چو نوز فرخ فراز آمدش
 چو خسرو رخ گویو پزمرده دید
 بیامد بیوشید رومی قبای
 ز فریاد رس زور و فریاد خواست
 یکی جام بر کف نهاده نیید
 ز کار و نشان سپهر باند
 ز ماهی بجام اندرون تا بره

ز گردان در شاه پر خسته دید
 ز درگاه با گویو رفته خوان
 پر از شرم جان بد اندیش اوی
 بر تخت بنهاد و بر پیش نماز
 پیر سید و گفتش که « چون بود راه؟
 بدو بر چه بد ساخت اهریمن؟ »
 فرومانده خیره هم ایستاد بجای
 از آن میشه و گور و آن مرغزار
 بر آشفته و از پیش تختش بر آمد
 بدشنام بگشاد خسرو زبان
 که از بند گیرد بد اندیش یمن
 بجویش بهر جا و هر سو بکوش
 فرستم همه در خور کارزار
 تو جای خرد را مگردان تهی
 ایر سر همی گل فشاندت باد
 هوا بر کلان زار بخروشدا
 شوم پیش یزدان بیاشم بیای
 به بینم بر و بوم هر کشور
 بجام اندرون این مرا روشنست
 بهر سو سواران فرستاد تفت
 که یابد بجائی ز بیژن نشان
 سپردند و نامد نشانش بجای
 بدان جام فرخ نیاز آمدش
 دلش را بدرد اندر آزرده دید
 بدان تا بود پیش یزدان بیای
 ز اهریمن بد کنش دادخواست
 بدو اندرون هفت کشور بدید
 همه کوه پیدا چه و چون و چند
 نگاریده بیکر همه بکبره

یاقین کیسرو جلی
بیژن را در آینه
جهان نما

چو کیوان و بهرام و هر مزدو شیر
بهر هفت کشور همی بنگرید
سوی کشور کرگساران رسید
سوی گیو کرد آنکهی روی شاه
که وزنده است بیژن تو دل شاد دار
« نگر غم نداری بزندان و بند
« که بیژن بتوران بیند اندر است
« بر آنسان گذارده می روزگار
« ز پیوند و خویشان شده نا امید
« چو ابر بهاران بیارند کی
« برین چاره اکنون که جنبد ز جای؟
« نشاید مگر رستم تیز چنگ
برستم یکی نامه فرمود شاه
که « ای پهلوان زاده پرهیز
« توئی از نیاکان مرا یادگار
« هران بند کزدست تو بسته شد
« گشاینده بند بسته توئی
« ترا ایزد این زور سیلان که داد
« بدان داد تا دست فریاد خواه
« چو این نامه من بخوانی میای
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین
سوی سیستان زود بنهاد روی
چو آن نامه شاه رستم بخواند
بهرمود رستم که بندند بار
بگردون بر افراخته گوش رخس
سوی شهر ایران نهادند روی
چو آمد بر شاه کهتر نواز
سنایش کنان پیش خسرو رسید
جسالار نوبت بهرمود شاه
چو ناهید و تیر از بر و ماز زیر
که آید ز بیژن نشانی پدید
بفرمان یزدان مر او را بلید
بخندید و رخشنده شد پیش گاه
ز اندیشه جان و دل آزاد دار
از آن پس که بر جانش نامد گزند
زوارش یکی نامور دختر است
که هزمان برو بر بگرید زوار
گدازان و لرزان چو یکشاخ بید
همی مرگ جوید بدان زندگی
که خیزد میان بسته اینر ایایی؟
که از زرف دریا بر آرد نهنگ
نیشن ز مهتر سوی نیکخواه
ز گردان گیهان بر آورده سر
همیشه کمر بسته کارزار
گشایندگانرا جگر خسته شد
کیانرا سپهر خجسته توئی
دل شیر و فرهنگ و فرخ نژاد
بگیری بر آری ز تاریک چاه
سبک باش و با گیو خیز ایدر آی
ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
همی شد خلیده دل و راهجوی
ز گفتار خسرو بخیره بماند
سوی شهر ایران بسیچید کار
ز خورشید بر تر سر تاج بخش
همه راه پویان و دل کینه جوی
نوان پیش اورفت و بردش نماز
که مهر و ستایش مر او را سزید
که گودرز و طوس و گوان را بخواه

نشستنگمی ساخت شاهانه وار
 نهادند زیر گل افشان درخت
 بگسترده شد گلستان چون چراغ
 کجا سایه گسترده بر تاج و گاه
 برو گونه گونه نشانده کهر
 میان ترنج و بهی بد تھی
 همه پیکرش سفته بر سان نی
 پرو باد از آن مشک بفشاندی
 شست از پر گاه زیر درخت
 رخان ارغوانی و نابوده مست
 که ای نیک پیوند به روزگار
 همیشه جو سیمرخ گسترده پر
 که اورا ز توران بد آمد بروی
 نه بینم بگیتی دگر چاره گر
 ببر هر چه باید مدار ایچ رنج «
 زمین را ببوسید و برجست زود
 چو خورشید هر جای گسترده کام
 نه تا بنده شید و نه رخشنده ماه
 تو بستی با فسون و بند ازدها
 تقابم ز فرمان خسرو عنان «
 بدانست کامد غمش را کلید
 که « ای تیغ بخت و وفا را نیام

جهان و زمان بیتو هر گز مباد
 بگویم کنون با تو کردار من
 بخیره چراغ دلم را بکشت
 نبشته چنین بود و بود آنچه بود
 گر آمرزش آید مرا زین گناه
 بهیران سر این بد سر انجام من «

در بار بگشاد سالار بار
 بفرمود تا تاج زرین و تخت
 همه دیبه خسروانی بیاغ
 درختی زدند از پر گاه شاه
 تنش سیم و شاخش زیاقوت وزر
 همه بار زرین ترنج و بهی
 بدو اندرون مشک سوده بهی
 کرا شاه بر گاه بفشاندی
 بفرمود تا رستم آمد بتخت
 همه دل پر از شادی و می بدست
 برستم چنین گفت پس شهریار
 « ز هر بد توئی بیش ایران سیر
 « کنون چاره کار بیژن بجوی
 « بدینکار اگر تو نبندی کمر
 « زاسب و سلیح و زمردان و گنج
 چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود
 برو آفرین کرد « کای نیکنام
 « که چون تو ندیدست یک شاه گاه
 « بدانرا ز نیکان تو کردی جدا
 « گر آید بمزگانم اندر سنان
 چو گر کین نشان تو متن شنید
 فرستاد نزدیک رستم پیام
 « در-

« که دارد چو تو مرد هر کز بیاد؟
 « گرت رنج ناید ز گفتار من
 « نگه کن تو در کلدان گوژیشت
 « بتاریکی اندر مرا ره نمود
 « بر آتش نهم خویشتن پیش شاه
 « مگر باز گردد ز بد نام من

جو پیغام گر کین برستم رسید
 به پیچید از آندرد و پیغام اوی
 فرستاده را گفت «رو باز کرد
 » تو نشیند داستان یلنگ
 » که گر بخورد چیره گردد هوا
 » خردمند کارد هوا را بزیر
 » تو داستان نمودی جور و باه پیر
 » نشاید برین بیهده کام تو
 » ولیکن کنوت به بیچارگی
 » ز خسرو بخواهم گناه ترا
 بر آمد بر اینکار یک روز و شب
 دوم روز چون شید بنمود تاج
 تهنن بیامد بگسترد بر
 ز گر کین سخن گفت با شهریار
 بدو گفت شاه « ا بسپهدار من
 » که سو کند خوردم بتخت و کلاه
 » که گر کین نه بیند ز من جز بلا
 » جز این آرزو هر چه خواهی بخواه
 پس آنکه چنین گفت رستم بشاه
 » اگر بدسگالید پیچد همی
 » هر آنکس که گردد ز راه خرد
 » اگر شاه بیند بمن بختش
 برستم ببخشید بیروز شاه
 ز رستم پیرسید پس شهریار
 » چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه
 » برسم ز بد گوهر افراسیاب
 چنین گفت رستم بشاه جهان
 » کلید چنین بند باید فریب
 » بگردار بازار گانان شدن

یکی باد سرد از جگر بر گشتید
 هم آمد از آن بیهده کام اوی
 بگویش که ای خیره ناپاک مرد
 بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
 نیابد ز چنگ هوا کس رها
 بود داستانش چو شیر دلیر
 ندیدی همی دلم نه خجیر گیر
 که من پیش خسرو برم نام تو
 فرو مانده بینم یکبارگی
 بر افروزم این تیره ماه ترا
 از اینکار نکشاد بر شاه لب
 نشست از بر سیمگون تخت عاج
 بخواهش بر شاه پیرو فر
 از آن کم شده بخت بدروز کار
 همی بگسلی بند و ز نهار من
 بدادار خرداد و خورشید و ماه
 مگر بیژن از بند گردد رها
 ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
 که « ای با گهر نامور پیشگاه
 فدا کردن جان بسیچد همی
 سر انجام پیچد ز کردار بد
 مگر بخت یکلخت بدرختش
 رهانیدش از بند و تاریک چاه
 که « چون راند خواهی بدین کینه کار
 که باید که باتو بیاید براه
 که بر جان بیژن بگیرد شتاب
 که « بیسیچم اینکار اندر نهان
 نباید برینکار کردن نهیب
 بتوران فراوان شکبا بدن

« بدینکار باید کشیدن عنان
 « فراوان گهر باید و زروسیم
 چو بشنید خسرو ز رستم سخن
 بیارد بر شاه گنجور اوی
 سر بدره بگشود گنجور شاه
 تهمتن بیامد همه بگرید
 از آن ده شتر بار دینار کرد
 فرمود رستم بسالار بار
 « ز گردان گردنکش نامور
 همه بر فزونی بینداختند
 سپیده دمان گاه بانگ خروس
 تهمتن بیامد چو سروی بلند
 چو نزدیکی مرز توران رسید
 جلشکر چنین گفت پس پهلوان
 « مجنبد از بدر و گر جان من
 « بسپجیده باشید مرچنگ را
 سپه را بدان مرز ایران بماند
 همه جامه برسان بازار کان
 سوی شهر توران نهادند روی
 ده اشتر همه بازشان گوهرها
 در آن مرز توران یکی شهر بود
 به نخجیر بد رفته پیران ز جای
 چو پیران ویسه ز نخجیر گاه
 یکی جام زرین بر از گوهرها
 دو اسب گرانمایه با گوهرش
 فرمانبران داد و خود پیش رفت
 بر او آفرین کرد « کای نامور
 چنان کرد روشن جهاندار ساز
 پیرسید و گفت « از کجائی؟ بگوی
 نه هنگام گرز است و تیغ و سنان
 بر فتن بامید و بودن به بیم
 فرمود گرز گنجهای کهن
 ز گنج آنچه فرمود دستور اوی
 بدینار و گوهر بیاراست گاه
 هر آنچهش بیایست از آن بر گزید
 صد اشتر ز رخت و بنه بار کرد
 که « بگزین ز گردان لشکر هزار
 بیاید تنی چند بسته کمر
 چنان کش بیایست بر ساختند
 به بستند بر کوهه پیل کوس
 بچنگ اندرون گرز و برزین کنند
 سران سپه را همه بر گزید
 که « ایدر باشید روشن روان
 ز تن بگسلد پاک یزدان من
 همه تیز کرده بخون چنگ را
 خود دوسر کشان سوی توران براند
 بیوشید و بگشاد بند از میان
 یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
 صد اشتر همه جامه لشکرا
 که پیران از آن شهر با بهر بود
 نبد کس بدر گاه او بر بیای
 بیامد تهمتن بدیدش براه
 بدیبا بیوشید رستم سرا
 بدیبا بیاراست اندر خورش
 بر گاه پیران خرامید تفت
 با پیران و توران بیخت و هنر
 که پیران مر او را ندانست باز
 چهردی و چون آمدی پویه پوی؟ »

روان شدن رستم
 بتوران برای
 آوردن یژن

بدو گفت رستم « ترا کهنرم
 « بیازا و گانی از ایران بتور
 « اگر پهلوان گیردم زیر پر
 « هم از داد تو کس نیازاردم
 پس آن جام پر گوهر شاهوار
 بسی آفرین کرد و آنخواست
 جویران بر آن گوهران بنگرید
 بر او آفرین کرد و بنواختش
 که « روشاد و ایمن بشهر اندر آی
 « از اینخواست با تو تیمار نیست
 « برو هر چه داری بهائی بیار
 چنین گفت رستم که « ای پهلوان
 یکی خانه بگزید و بر ساخت کار
 خبر شد کز ایران یکی کاروان
 ز هر سو خریدار بنهاد گوش
 خریدار دیبا و فرش و کهر
 جو خورشید گیتی بیارستی
 منیژه خبر یافت از کاروان
 برهنه توان دخت افراسیاب
 همی باستین خون مزگان برقت
 که « بر خوردی از جان و از گنج خویش
 « بکام تو بادا سپهر بلند
 « هر امید دل را که بستی میان
 « همیشه خرد بادت آموزگار
 « چه آگاه هستت ز گردان شاه؟
 « نیامد ز بیژن بایران خبر؟
 « که چونین جوانی ز گودرزیان
 « بسودست یایش به بند گران
 « کشیده یزنجیر و بسته به بند
 بشهر تو کرد ایزد آبشخووم
 به پیروم این راه دشوار دور
 خرم چارپای و فروشم گهر
 هم از ابر مهرت گهر باردم
 میان مهان کرد پیشش تار
 بدو داد و شد کار آراسته
 کز آن جام رختنده آمد پدید
 بر تخت پیروزه بنشاختش
 که مانزد خویشت بسازیم جای
 کسیرا بدین با تو بیکار نیست
 خریدار کن هر سوئی خواستار
 هم آنجا بیاشیم با کاروان
 بکلبه درون رخت بنهاد و بار
 بیامد بر نامور پهلوان
 جو آگاهی آمد ز گوهر فروش
 بدرگاه پیران نهادند سر
 بدان کلبه بازار برخاستی
 یکایک بشهر اندر آمد دوان
 بر رستم آمد دو دیده پر آب
 بر او آفرین کرد و پرسید و گفت
 مبادت پشیمانی از رنج خویش
 ز چشم بدانت مبادا گزند
 ز رنجی که بردی مبادت زیان
 خنک شهر ایران و خوش روزگار
 ز کیو و ز گودرز و ایران سپاه؟
 نیایش نباید بدین چاره گر؟
 همی بگسلاند ز آهن میان
 دو دستش بسمار آهنگران
 همه چاه پر خون از آن مستمند

« نیایم ز درویشی خویش خواب
 بترسید رستم ز گفتار اوی
 بدو گفت « کز پیش من دور شو
 نه دارم ز گودرز و گیو آگهی
 برستم نگه کرد و بگریست زار
 بدو گفت « کای مهتر پر خرد
 سخن گر نگوئی مرا نم زبیش
 چنین باشد آئین ایران مگر
 بدو گفت رستم که « ای زن چه بود
 همی بر نوشتی تو بازار من
 بدین تندی از من میازار بیش
 و دیگر بجائی که کیخسرو است
 ندانم ز بن گیو و گودرز را
 بفرمود تا خوردنی هر چه بود
 یکا یک سخن کرد از او خواستار
 چه یرسی از ایران و از تخت شاه؟
 منیزه بدو گفت « کز کار من
 از آنچاه سر با دلی پر ز درد
 زدی بانگ بر من جو جنگ آوران
 منیزه منم دخت افراسیاب
 کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
 همی نان کشکین فراز آورم
 ازین زار تر چون بود روزگار؟
 که بیچاره بیژن دران ژرف چاه
 مرا درد بر درد بفرود از آن
 کنون گرت باشد بایران گذر
 بدرگاه خسرو مگر گیو را
 بگوئی که بیژن ببند اندراست
 جو خواهی که بینی میاهای دیر
 ز نالیدن او دو چشم پر آب
 یکی بانگ برزد بر اندش ز روی
 نه خسرو شناسم نه سالار تو
 که منم ز گفتار کردی نهی
 ز خواری بیارید خون بر کنار
 ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
 که من خود دلی دارم از درد ریش
 که درویش را کس نگوید خبر؟
 مگر کاهر من رستخیزت نمود؟
 از اینروی بد با تو ییکار من
 که دل بسته بودم بیازار خویش
 بدان شهر من خود ندارم نشست
 نه هرگز به بیمودم آن مرز را
 نهادند در پیش درویش زود
 که « با تو چرا شد دژم روزگار؟
 چه داری همی راه ایران نگاه؟
 چه یرسی ز رنج و ز تیمار من؟
 دویدم بنزد تو ای زادمرد
 نترسی تو از داور داوران
 برهنه ندیدی مرا آفتاب
 از ایندر بدان در شده گرد کرد
 چنین راند ایزد قضا بر سرم
 سر آرد مگر بر من این کرد کار
 نه بیند شب و روز خورشید و ماه
 نم از دیدگانم بیالود از آن
 ز گودرز گشواد یابی خبر
 به بینی و گر رستم نیو را
 و گر دیر آئی شود کار بست
 که بر سرش سنگست و آهن بزیر»

چرا باری از دیدگان آب مهر ؟
 نینگیزی از هر سوئی مهتران ؟
 بچو شدش خون و بسوزد جگر
 تو ا دادمی چیز از اندازه بیش
 که او را بیاید بیاور برش
 نوشته بدو اندرون نان نرم
 بدو در نهان کرد انگشتری
 که بیچارگانرا توئی راهبر
 دوان خوردنیها گرفته ببر
 چنان هم که بستد به بیژن سپرد
 از آنچه خورشید رخرا بخواند
 خورشها کز اینگونه بشتافتی ؟
 ز بهرمن ای مهربان چاره جوی
 یکی مایه ور مرد بازارگان
 کشیده زهر گونه بسیار و کم
 ز هر گونه با او فراوان کهر
 که برمن جهان آفرین را بخوان
 دگر گر بخواهد ببر نو نوبه
 پر امید دل گاه با ترس و باک
 بدید آن نهان کرده انگشتری
 ز شادی بخندید و خیره بماند
 بدانست کامد غمش را کلید
 چنان کامد آواز بر چاهسار
 از آنچه تاریک جنبیدنش
 که دیوانه خندد ز گفتار خود
 چه خندیدندست اندرین روز بدو ؟
 که شب روز بینی همی روز شب ؟
 مگر بخت نیکت نمود است روی ؟
 بامید آنم که بگفتاد بخت

بدو گفت رستم که های خوب چه
 چرا نزد باب تو خواهشگران
 مگر بر تو بخشایش آورد پدر
 گر آزرم بابت نبودی ز پیش
 بخوایگرش گفت « هر کون خورش
 یکی مرغ بریان بهرمود گرم
 سبک دست رستم بسان پری
 بدو داد گفتش « بدان چاه بر
 منیزه بیامد بدانچه سر
 نوشته بدستار چیزی که برد
 نگه کرد بیژن بخیره بماند
 که « ای مهربان از کجا یافتی
 « بسارنج و سختی کت آمد بروی
 منیزه بدو گفت « کز کاروان
 « از ایران بتوران ز بهر درم
 « یکی مرد یا کیزه باهوش و فر
 « بمن داد از اینگونه دستار خوان
 « بدان چاه نزدیک آن بسته رو
 بگسترد بیژن پس آن نان پاک
 چو دست خورش برد لزان داوری
 نگینش نگه کرد و نامش بخواند
 چو باد درخت وفا را بدید
 بخندید خندیدنی شاهوار
 منیزه چو بشنید خندیدنش
 شکست آمدش داستانی بزد
 بدو گفت « ای بیژن بر خرد
 « چگونه بخندد گشادی دو لب
 « چه از است پیش من آنرا بگویی ؟
 بدو گفت بیژن « کزین کار سخت

بسو کند با من تو پیمان کنی
 که باشی بسو کند. همداستان
 زبان زنان هم نباشد به بند
 که «بر من چه آمد ز بدخواه بخت
 دل خسته و چشم گریان من
 کنون گشت بر من چنین بد گمان
 برهنه دوان بر سر انجمن
 بتاراج دادم همه سر بسر
 جهانم سیاه و دو دیده سفید
 تو آ که تری ای جهان آفرین»
 ز من کار تو پاک بر کاستست
 ایا مهربان یار و هشیار جفت
 که مغزم برنج اندرون شد تهی
 که خوالیگرش مر ترا داد نوش
 و گر نه بگوهر نبودش نیاز
 به بینم مگر یهن روی زمین
 ترا زین تکاپوی و گرم و کداز
 که ای پهلوان کیان جهان
 اگر تو خداوند رختی بگویی»
 ز بیژن برستم پیامش بداد
 گشاد است بر گلرخ سرو بن
 که ایزد ترا زو مبراد مهر
 ترا داد یزدان فریاد بخش
 ز بهر تو پیموده این راه دور
 شب تیره گوشت با وار دار
 شب آید یکی آتشی بر فروز
 دلش زانسان یکسر آزاد شد
 که بودش بیچاه اندرون غمگسار
 بدان نیک بی فرخ نیکام

«کنون گر وفای مرا نشکستی
 «بگویم ترا سو بسر داستان
 «که لب را بنوژی ز بهر گزند
 منیژه چو بتنید نالید سخت
 «هرینا که شد روز کاران من
 «بدادم به بیژن دل و خانمان
 «پدر گشته بیزار و خوستان زمن
 «همان کنج و دینار و تاج و گهر
 «بر امید بیژن شدم نا امید
 «بیوشد همی راز بر من چنین
 بدو گفت بیژن «همه راستست
 «چنین گفتم کنون نبایست گفت
 «سزد گر بهر کار پندم دهی
 «تو بشناس کان مرد گوهر فروش
 «ز بهر من آمد بتوران فراز
 «بیخشود بر من جهان آفرین
 «رهاند مرا زین نمان دراز
 «بنزدیک او رو بگویش نهان
 «بل مهربان و به تن چاره جوی
 پیامد منیژه بکردار باد
 بدانست رستم که بیژن سخن
 بدو گفت رستم که «ای خوب چهر
 «بگویش که آری خداوند رختی
 «ز زابل بایران ز ایران بتور
 «چو این گفته باشی سخن راز دار
 «ز پیشه فراز آر هیزم بروز
 منیژه ز گفتار او شاد شد
 پیامد دمان تا بدان چلهسار
 بگفتش که «دادم سوا سر پیام

« چنین داد پاسخ که آنم درست
 « تو با داغ دل چند یوئی همی؟
 « بگویش که ما را بسان پلنگ
 « کنون چون درست آمد از تو نشان
 « زمینرا بدرانم اکنون بچنگ
 « مرا گفت چون تیره گرددهوا
 « بگردار کوه آتشی بر فروز
 « بدان تا به یتیم من آن چاه را
 « چو بشنید ییزن بران سان پیام
 « سوی کرد کار جهان کرد سر
 « بده داد من زانکه بیداد کرد

« بگردی رهاتاج و تخت و کمر
 « اگر یابم از چنگ این ازدها
 « بگردار نیکان یزدان پرست
 « بسان پرستار پیش کیان
 « کنون این یکی رنج بردار نیز
 « منیزه بهیزم شتایید سخت
 « بخورشید بر چشم و هیزم بر
 « چو از چشم خورشید شد نایدید
 « بدانکه که آرام گیرد جهان
 « که لشکر کشد تیره شب پیش روز
 « منیزه بشد آتشی بر فروخت
 « نهمتن بیوشید رومی زره
 « بنیروی دادار خورشید و ماه
 « همی گفت « چشم بدان کور باد
 « بگردان بمرمود تا همچین

— رنج من ساسی احساسی
 همان گنج و خویشان و امام و پدر
 بدین روزگار جوانی رها
 بیویم بیای و بیازم بدست
 بیاداش نیکت بیندم میان
 کزین رنج یابی بسی گنج و چیزه
 چو مرغان بر آمد بشاخ درخت
 که تا کی بر آرد شب از کوه سر
 شب تیره بر کوه لشکر کشید
 شود آشکارای گیتی نهان
 بگیرد سر هور گیتی فروز
 که چشم شب قبر گون را بسوخت
 بر افکند بند زره را گره
 بیامد ورا کرد پشت و پناه
 بدبشکار ییزن مرا زور باد
 به بستند بر کرده که بند کین